

خشم و هیاهو

شاهکار ویلیام فاکنر

ترجمہ بہمن شعلہ ور

برندہ جایزہ نوبل



خشم و هیاهو



برنده جايزه نوبل

ويليام فاكنر

خشم و هياهو

ترجمة يمين شعله‌ور



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
THE SOUND AND THE FURY
by William Faulkner
Copyright, 1929, by William Faulkner
Copyright, 1930, by William Faulkner
Copyright, 1946, by Random House, Inc.
Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۴
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۷
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنجاه هزار نسخه در چاپخانه
افست چاپ و صحافی شده است.
شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۴۴۸ به تاریخ ۵۳/۳/۲۴
همه حقوق محفوظ است

خطابه و پیام فاکتر به مناسبت قبول جایزه نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه را نه بشخص من ، بلکه بکار من داده اند . کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است ؛ و این نه برای افتخار ، و نیز نه برای سودجویی ، بلکه بدان روی بوده است که از مایه های روح آدمی چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است . پس من این جایزه را تنها با مسافت نزد خود دارم . برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده ، یافتن موردی که در خورد هدف و معنای اصلی آن باشد ، دشوار نیست . اما من میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز ، چنین موردی بیابم : این لحظه را چون بلندجائی بدانم ، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود را وقف این درد و تلاش کرده اند ، و آن را که روزی اینجا بجای من خواهد ایستاد ، در میان خود دارند . تراژدی ما امروز ، ترسی جسمی ، جهانی ، و همگانی است ؛ و آنچنان دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آن را بر خود هموار کنیم . دیگر از مشکلات روح سخنی نیست . تنها این سؤال در میان است : کی از هم پاشیده خواهیم شد ؟ از این رو مردان و زنان جوانی که امروزه در کار نوشتنند ، مشکلات دل آدمی را ، که با خود در ستیز است ، از یاد برده اند . و نوشته خوب تنها زائیده این ستیز تواند بود ، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست ، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست .

اینان باید دوباره این مسائل را فراگیرند .
باید بخود بیاموزند که تنگی پست تر از ترسیدن
نیست ؛ و چون این را آموختند ترس را بکسره
فراموش کنند ، و در کارگاه خود جایی برای هیچ
چیز باقی نگذارند ، مگر راستی ها و حقایق دیرین
دل آدمی - معیرو شرف و رحم و غیرت و رأفت و فدا -
کاری - حقایق دیرین جهان ، که بی وجود آنها ،
هر داستان نا پایدار و محکوم به نیستی است .
تا چنین نکنند ، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده .
سخن از شیوت میگویند نه از مهر ؛ از شکست هائی
دم میزنند که در آنها هیچکس چیز ارزنده ای نمی-
بازد ، از پیروزی هائی که در آن امید نیست ، و از
عمر بدتر ، رحم نیست ، رأفت نیست ، غم هاتان از
دردهای نوع بشر مایه نمیکبرد ، و داغی بجا
نمیگذارد ، سخنان از دل نیست ، از غده هاست .

تا اینها را دوباره بیاموزند ، چنان خواهند
نوشت که گوئی در میان آدمیان ایستاده اند ، و انقراض
انسان را میسر کنند . من از پذیرفتن انقراض انسان
سرباز میزنم . آسان میتوان گفت که انسان ،
تنها بدان سبب که پایداری میکند ، جاودان خواهد
بود ؛ که حتی پس از محو شدن آخرین طنین ناقوس
تقدیر ، از روی آخرین صخره ناچیزی که در
واپسین شامگاه سرخ و میرا ، ساکن و سرنگون
مانده ، باز هم عتین دیگری باقی خواهد ماند ؛
طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان ، که هنوز
سخن میگوید . من بقبول این سخن گردن نمی نهیم .
اعتقاد من بر اینست که انسان نه تنها پایدار خواهد
ماند ، بلکه پیروز خواهد شد . انسان جاوید است ،
نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوستایی
پایان ناپذیر دارد ، بلکه بدانکه دارای روح است .
روحي که سر چشمه رأفت و فداکاری و پایداری است .
بر شاعران و نویسندگان است که باین صفات پردازند .

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور
برانگیزند؛ شهامت و شرف و امید و غیرت و رحم
و فداکاری را، که فخر گذشته های انسان است، باو یاد-
آور شوند، و بدینسان او را در پایداری یاری کنند.
حاجت نیست که صدای شاعر، تنها ، وصف احوال
آدمیان باشد ؛ این صدا میتواند که همچون تکیه
گاهی یا ستونی، آنان را یاری دهد، تا پایداری
کنند و پیروز شوند.

این خطابه در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰
در شهر استکهلم ایراد شد.

دربارهٔ این کتاب و نویسندهٔ آن :

ویلیام فاکنر اگر از این گفته‌کنز آمیزش که: «در سال ۱۸۲۶ از یک دده سیاه و یک نهنگ متولد شدم»، بگذریم (سال ۱۸۹۷ در اکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، در جنوب آمریکا زاده شد و در همانجا پرورش یافت. خانواده‌اش که در زمانهای او بنام سارتورس Sartoris ها نمایان میشوند، طی چندین نسل در شهر اکسفورد و اطراف آن فعالیت‌های سیاسی و بازرگانی داشتند. آنها و آدمهای تازه، خوانده می‌شدند و از اصالت، پوسیده کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی و خشم و هیاهو) و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خانندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند. فقط یکی از اجدادش که همه‌فن حریف بود، در خلال سفته بازیهایش کتاب و گشت و گذارهای سریع در اروپا، و «گل سفید صغیر» را نوشت؛ و این کتاب اخیری و پنج بار در همان زمان به چاپ رسید. اما در خانواده مادرش اندک استعداد هنری مشهود بود.

از همان کودکی بنقل گومی و داستان پردازی علاقه داشت؛ اما کم کم هوس شعر برش افتاد و بشاعری پرداخت. کمتر از همه نویسندگان آمریکائی هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره گذاشت، و هرگز آن را پایان نرساند. خودش می‌گوید تعلیمات اولیه‌ام را در کتابخانه از همه رنگ پدر بزرگم دیدم. بعد از آن نیز هر آنچه آموخت، در پیش خود آموخت.

در هفده سالگی با جوانی بنام فیلیپ استون آشنا شد که از خودش بزرگتر بود. این جوان حقوق می‌خواند، و در ادبیات دستی داشت؛ در زندگی فاکنر تأثیر فراوان کرد؛ در کتاب Knight's Gambit او، با چهره و کیل دعاوی ظاهر شد؛ و هم بهمت او بود که فاکنر اولین مجموعه اشعارش را بنام The Movable Foun منتشر کرد.

پس از انتشار این کتاب فاکتر به نیوارلئان New Orleans رفت و در روزنامه‌ای کار گرفت. در آنجا با شرود آندرسن Sherwood Anderson نویسنده بزرگ آمریکایی برخورد کرد، و سخت از او متأثر شد. شاید فن غیر مستقیم نوشتن را آندرسن با او آموخت: آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی که در آن سرکشی‌های فکر و احساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان بیابند و با پرده کشیدن بر روی مسلمات و فعالیت‌های ظاهری (Actions)، خود را آشکار سازند.

در اینجا بود که اولین رمانش The Soldier's Pay را نوشت (۱۹۲۴) و شرود آندرسن آنرا بیجاپ رساند. این کتاب از تجارب او در جنگ جهانی اول در نیروهای هوایی کانادا و بریتانیا مایه گرفته، و شرح اثراتی است که سربازی که شدت زخمی شده، هنگام بازگشت به جامعه عادی، بر خانواده و دوستانش می‌گذارد. موضوع کتاب نمودار تجارب دردناکی بود که در پس جذبه او بچیزهای غیرعادی و عجیب و مضحک پنهان شده بود. سال ۱۹۲۷ کتاب Mosquitoes را نوشت. همراه با گروه مغلطه کاران پیشه و در این کتاب، از وحشت گریخت، و بیذله‌گوئی پر طعنی پرداخت که بعدها خصیصه آثارش شد. در سال ۱۹۲۹، پس از بازگشت با کسفورد، می‌سی‌سی‌پی، کتاب سارتوریس Sartoris را نوشت. در این رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی و تحولات نژادی آنجا را برای نوشتن حماسه جامعه‌اش مایه کار قرار داد. سرزمینی رؤیایی بنام ایالت یوکناپاتافا آفرید که حکومت نشین آن شهر جفرسن بود (یوکناپاتافا Yoknapatawfa در روی نقشه، لافایت، و جفرسن Jefferson، آکسفورد نام دارد)، و نیز در همین کتاب سارتوریس بود که فاکتر عاقبت زندگی‌ای را که می‌شناخت، با تمام کژی‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت، چون خود جزئی از آن بود و بآن عشق می‌ورزید.

با نوشتن «خشم و هیاهو»، آن سرزمین رؤیایی که با چند کتاب اولی و سارتوریس بدرون آن اسباب کشیده بود، یکسره تخیلش را تسخیر کرد و تاریخچه واقعی یوکناپاتافا و جفرسن می‌سی‌سی‌پی، و هر آنچه در فضا و زمان، از پس و پیش، بآن می‌پیوست، آغاز شد. در این کتاب اندیشه اساسی فاکتر یکسره به ناتورالیسم گرائید.

این رمان پیچیده که تارهای پیچاپیچی از یادآوری است، مظهر هیچ و در عین حال همه چیز است. داستان خانواده کامپسون است که ابتدا از زبان بنجی Benjy دیوانه حکایت می‌شود. برادرهای بنجی، کونتین Quentin و جاسن Jason، و خواهرش کدی Caddy، اگر دیوانه نباشند، لافیل انسان‌هایی

هستند که احوال و شرایط چنان حیران‌شان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیله تسلط بر سر نوشت باشد. کتاب بنویت از دهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش از همه، از آن کوتبتین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین و انسان‌ترین آنهاست، و از همه بیشتر بخود فاکتر شبیه است. المثنای اوست، و بیش از هوانورد از جنگ برگشته او از واقعیات عادی زندگی جدا شده. از زبان کوتبتین، فاکتر عشق خود را بجنوب و سرخوردگی‌اش را از حماقت انسان بیان می‌کند.

در سال ۱۹۳۰ کتاب *As I Lay Dying* را نوشت. این کتاب لااقل هنگامیکه نوشته شد، مورد علاقه خود فاکتر بود. سفر شوهر عزادار و بیچه‌های قدونیم‌قد ادی باندرون *Addie Bundren* از دریچه دید هریک از شرکت کنندگان آن حکایت می‌شود. ادی باندرون زنی است که تابوتش را جلوی چشمش می‌سازند و در آن می‌خکوبش می‌کنند.

در سال ۱۹۳۱ فاکتر کتاب *Sanctuary* را نوشت و مدعی شد که قصد او از نوشتن آن تنها بیجان در آوردن مردم، و افزایش دادن تعداد خوانندگان، و بدست آوردن پولی است، که با آثار حقیقتش قادر به تحصیل آن نشده بود. این کتاب با استقبال شدید عامه و (برخلاف انتظار خود فاکتر) منتقدین آثارش رو برو شد، و بیش از یک میلیون نسخه از آن بفروش رسید. *Sanctuary* داستان هراس‌انگیز دختر ضعیف و فاسدی است که راهزنی‌عشین، با چوب بلال، از او ازاله بکارت میکند. منتقدین مدعی شدند که *Sanctuary* داستان نظام صنعتی‌عشین شمال است که از جنوب ضعیف و فاسد ازاله بکارت میکند، و آنرا یکی از پایه‌های بنای بزرگتر هنر بعدی او دانستند.

در این زمان دیگر دید فاکتر کامل و هنرش مطمئن بود. چند سالی که از این پس آمد، بارورترین سالهای هنر او بود. از برجسته‌ترین آثار این چند سال، دو رمان *Light in August* (۱۹۳۲) و *Absalom, Absalom!* (۱۹۳۶) و دو رمان کوتاهتر *Pylon* (۱۹۳۵) و *The Wild Palms* (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستانهای کوتاه *These 13* (۱۹۳۱) و *The Unvanquished* (۱۹۳۸) را باید نام برد.

در رمانها و داستانهای کوتاه این دوره هنر فاکتر نیاید بجنبشجوی ارتباط روشنی با اخلاق و با قضیه جنوب، که در آثار بعدی او یافت میشود، بر آئیم. و نیز خطا است اگر مانند بسیاری از منتقدین اولیه آثار او، این آثار را نوعی بررسی بیمارانه انحطاط انسان، و فاقد وجدان اجتماعی و اخلاقی، بدانیم. جو کریسمس *Joe Christmas*، چهره اصلی کتاب *Light in August*، آدمی است

که تمام ارزش‌های انسانی را تاحد ممکن از دست داده است. مظهر انسان‌نویین است که سختگیرهای عقید و اقتصاد، انسانیت را از تن او بیرون کرده. Absalom, Absalom بررسی شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. و نیز داستان انسان است که علیرغم خودخواهی و حقارت خویش، بجستجوی روحش برمیاید. توماس ساتپن Thomas Sutpen وسیله انتقام از آن کسانی است که ناتوانیشان جنوب را به نیستی کشانده است، ولی خود او نمیتواند وارثی برای خود بوجود بیاورد که نام و تملش را باقی نگذارد، و پیکناه آلوده نباشد؛ و از این رو در نقشه‌هایش شکست می‌خورد. کوتبین کامپسون که بیشتر داستان از زبان او حکایت می‌شود، مجذوب شکست ساتپن می‌شود، چون آنرا آینه‌ای برای مشکلات خود و جنوب میبیند، اما هیچ راه حلی در آن نمی‌یابد.

وقتی این داستانها و بسیاری داستانهای کوتاه‌ترین دوره را مجموعاً در نظر بگیریم، مسأله‌ای که فاکتر در اصل با آن روبرو است، آشکار میشود: هر يك از آنها، بشکلی، نمودار خشم و هراسی است که از کشمکش نیروهای زیستی با ماشینیزم پدید می‌آید.

The Hamlet (۱۹۴۰) کم‌دی عامیانه‌ایست که موضوع، آنرا، بیشتر خانواده اسنوپز Snopes تشکیل می‌دهد. سبک این کتاب، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود، اما نمودار تحولی بود که با استقبال منتقدین روبرو شد: نویسنده بروشن کردن معانی مورد نظرش در کتاب تمایل نشان داده بود. Go Down Moses (۱۹۴۲) مسأله بیابان‌بودن مطرح میشود. داستان The Bear زندگی بدوی را به مضامین بشریت عرضه میکند. درین داستان Old Ben پیش از آنکه حقیقت مسلمی باشد مظهری است، اما آشکار نیست که او را باید بتوان خرسی نابود کرد یا چون خدائی پرستید.

Intruder in the Dust داستان مرد سیاهپوستی است که متهم بقتل است و سفیدپوستها قصد کشتنش را دارند. ولی کودک سفیدپوستی یا عمویش و پیر دختری او را نجات میدهند.

در ۱۹۴۹ فاکتر مجموعه‌ای از داستانهای پراکنده بنام Knight's Gambit مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام Requiem for a Nun انتشار میدهد. با کتاب A Fable (۱۹۵۴) عاقبت از تاریخچه یوگوسلاوا می‌برد و دوباره به موضوع نخستین خود، سر باز و زخمش، باز میگردد. شکست و مرگ سر جوخه فکته به نکتة با رفح و شهادت مسیح مطابق است. با اینهمه نیروی سر جوخه محدود است در حالیکه نیروی مسیح محدود نبوده و آنگاه طعن در

داستان زندگی است. عنوان آن گوئی از این گفته شکسپیر در نمایشنامه مکبث گرفته شده: «زندگی داستانی است لبریز از خشم و هیاهو، که از زبان ابلهی حکایت میشود، و معنای آن هیچ است.» در قسمت اول کتاب، داستان از زبان ابلهی بنام بنجی کامپسون، پسر دیوانه و کزولال خانزاده حکایت می شود. وی از زندگی تنها قادر بگرفتن تأثیرات حسی آن است. این نیز قسمتی از سبک فاکتر است: خواننده را درون صحنه ای فرو میبرد، و او را در آنجا باقی می گذارد، تا خود دریابد که هر کسی درباره چه چیز حرف میزند. و در جایی مثل این کتاب که قهرمانان اسم های عوضی و گاهی چند اسم دارند، و اسم های اجدادی را بارت می برند، کشف اینکه درباره چه کسی و در چه نعلی گفتگو می شود، همیشه آسان نیست. و قایع بگذشته، که ریشه شان در آن است، باز می گردند. کوتین اسم پسر بزرگ خانواده است. این اسم، پس از خود کشی او بدختر حرامزاده خواهرش میرسد. پدر خانواده و پسر کوچک او هر دو جاسن Jason نام دارند. و بالاخره موری Maurry نامی است که پسر دیوانه خانواده و دامی او هر دو آن نامیده میشوند. اما مطلب باینجا ختم نمی شود و اسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می شود؛ که در کتاب بیشتر بصورت مخفف بنجی Benjy و در فصل آخر بشکل مخفف ترین Ben درمی آید. باین شکل ممکن است تا نزدیک آخر کتاب روابط نامها و چهره ها برای خواننده روشن نشود. بگفته یکی از منتقدین امریکائی و در این میان خواننده حکم قاضی بی تجربه ای را دارد که به شرح يك جرم قبیله ای گوش می دهد، که در آن مدارك بطور تصادفی عرضه میشوند، و بعضی از شهود از حرف زدن سر یازمی زنند، و قاضی حسی میکند که هیچ نوع قضایاتی عملی نیست، چون وسواس های اخلاقی طریفین دعوا با وسواس های اخلاقی خود او متفاوت است.

گوئی کتاب ابتدا مرتب شده و سپس بصورتی بی شیرازه و درهم ریخته بخواننده عرضه شده است. خود نویسنده تا حد امکان بشکل کردن آن کمک می کند. در بسیاری از بندهای فصل دوم کتاب، که در منظم منشوش و گیج کوتین حکایت می شود، از هر گونه غلامتگذاری در جملات پرهیز شده است، و جملات و عبارات دارای مرز و حد مشخصی نیستند. حتی بسیاری از کلمات و جملات که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده اند. یا عبارت دیگر کوشش شده است تا جریانات، همان گونه که در مغزی منشوش و گیج رخ می دهد، عرضه شوند. جملات، بریده بریده و در میان جملات دیگر بیان می شوند. در بسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیاید که حروف چاپ درهم ریخته شده. شاید بتوان گفت که قصد نویسنده از ایجاد این همه ابهام و گنگی، دادن احساس زندگی باشد. پیچیدگی، غیر منطقی بودن، عدم ارتباط،

با حسرت بملك خود که دستخوش شورش شده است، مینگرد، و بدفاع از نجات واصلت جنوبی میبرد. لحظه‌ای دیگر این نجات واصلت را چیز دروغی می‌خواند و بدفاع از سفیدپوستان بی‌سواد و بدبخت برمیخیزد. زمانی حامی سیاهان است. و زمانی دیگر حامی سرخپوستان است، که پیش از آن که سیاه و سفید پا بآن سرزمین بگذارند، آن را در دست داشتند. در حقیقت او حامی انسان است - انسانی که اکنون سرگشته و بی‌پناه است، انسانی که مانند ای پندون در زمان As I lay Dying جلوی چشمش تابوتش را می‌سازد و در آن می‌خکوبش میکنند. انسانی که گوئی تقدیر برایش شکست را مسلم کرده. این شکست موضوع آثار اغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکتر مانند همینگوی Ernest Hemingway و فیتر جراللد Fitzgerald و دس پاسوس Dos Passos و فارل T.S. Farrel نیز هست؛ اما قهرمانان فاکتر، مانند قهرمانان آن دیگران، کناره نمی‌گیرند. در حقیقت فاکتر بر این شکست مقدر شده، چیز دیگری نیز افزوده است. و آن تحمل کردن این شکست، و پیر و زشدن بر آنست. سیاهان آثار او چنین میکنند. در د خشم و هیاهو، دیلسی، زن سیاهی که به‌مراه او نفرین سرزمین راه یافته است، خود نفرین شده نیست. او تحمل میکند و پیر و زمیشود.

سبك فاکتر بیچ در بیچ و مشکل است. خود وی آنرا دنگریستن غریب باشیام از درون انعکاسها، نامیده است. کارش بیش از آنچه که حکایت کردن زندگی باشد بیان اثراتی است که زندگی بر انسان می‌گذارد. گوئی باین گفته جرف کتر اد Josef Conrad مؤمن است که: «زندگی در غزهای ما حکایت نمی‌گوید بلکه اثر می‌گذارد. ما نیز بنوبه خود، اگر بخواهیم اثری از زندگی خلق کنیم، نباید حکایت بگوئیم؛ بلکه بایستی تنها گفتنی را ارائه دهیم.» تمیز دادن خیال و حقیقت در درماتها و داستانهای کوتاهش بسیار مشکل است. بهتر از دیگر معاصرانش متاسیات عینی تجارب انسانی را مایه کار خود قرار می‌دهد و تمامیت واصلت خود را بعنوان يك هنرمند حفظ می‌کند. خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است، که از آنجا می‌تواند وجود دیگر و حقیقی خود را بطور عینی، و با آزادی احساس و هیجان تماشا کند.

فاکتر پس از نوشتن یکی دو کتاب نخستینش موفق شد سبك گنگ و پرا بهامی را که پیش گرفته بود، کاملاً در اختیار خود بگیرد. و با خشم و هیاهو، این سبك باوج خود رسید. سبك او در این کتاب، حتی از کتابهای دیگرش مشکلتر، و با این همه، کامل تر است؛ دتم، هایش جاندار تر از پیش نمایان میشوند. در این کتاب، همانطور که خود او در مصاحبه‌ای گفته بود، «کوشیده‌ام تا ببینم: «آیا نویسنده می‌تواند صرفاً تماشاچی باشد یا نه.» و در همین کتاب است که این ادعای او که «من مسؤول کارهای کاراکترهایم نیستم»، بیش از پیش واقعیت می‌یابد. این کتاب داستان نابودی خانواده کامپسون است، ولی خیلی بیش از اینها،

داستان هست که کتاب را ، حتی در جنبانه ترین عبارات آن نیز نمی توان بعنوان تمثیلی از اصول و عقاید مسیحیت پذیرفت .

فاکنر در آثارش محیطی پر وحشت و هراس می آفریند و خود را نیز بدرون وحشت و خروش آفریده هایش می افکند . گذشته ، چون کولبارهای بردوش قهرمانان فاکنر سنگینی می کند ؛ مدام گرفتار آتند ؛ و گویی هیچگاه از آن خلاصی نمیابند . فاکنر می گوید تادری گذشته ها ، پکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان پیردازد . حماسه سرای جنوب است ، حماسه سرای شکست جنوب و درماندگی انسان است . جنوب برای او مظهر شکست يك رؤیای موهوم ، و مظهر تنزل و فساد يك فرهنگ دموکراتیک و پیش از حد ایده آلی است .

فاکنر داستان پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند ؛ مردمی که ارزش ها و معیارهای خود را گم کرده اند . او از همان آغاز راه خویش ، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی و گم کردگی ارزش ها و معیارها داشت . و همین حساسیت بهمرأه اعتماد او بهنرش ، با امکان نوشتن يك رشته کتاب داد که همه اجزاء يكدیگر بودند ، زیرا هر يك جزئی از يك دید حسی مداوم بودند . استان یوکنایا تا فای او عکس بر گردانی از همه جنوب است . و آدمهای آن نمونه هایی از همه انسان های پریشان قرن ما . سارتوریسها ، رهبران شریف و نجیب و شجاع ایالات جنوبی ، و خود ناتوانند ، و دامنه شان از اصل بگناه آلوده است ؛ زیرا هم اینان بودند که نفرین بردگی را بجنوب آوردند ؛ و ناتوانی و فساد همین ها جنوب را دچار شکست میسازد . جنوب در جنگ با شمال شکست میخورد . استوپیها ، زارعین مهاجر شریر و ظالم ، هم سارتوریسها و هم کامپیون ها را متهور خویش میسازند . اما خود آنها نیز در امان نمیانند ؛ آنها نیز نفرین شده اند . گویی زمین است که نفرین میکند ، یا بقول قهرمان یکی از کتابهای فاکنر « زمین ارباب مردمه . مردم ارباب زمین نیستن . » زمینی که پیش از آنکه سفید و سیاه پا بقاره بگذارند ، سرخپوستها را نفرین کرد ، چون خواستند بدویت و حقیقت خویش را رها کنند ؛ چون خواستند قانونی بجز آن قوانین بدوی ، بجز ، مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فداکاری بنا کنند ؛ چون دست از اداره کوچ نشین های خود برداشتند ، و پیرده کردن یکدیگر کوشیدند .

و فاکنر همه این نفرین شده ها را دوست میدارد . حتی هنگامیکه آنها را بمسخره می گیرد و با آنها طعنه میزند ، در پس طعنه ها و کنایه هایش نوعی دلسوزی و محبت عمیق پنهان شده است . وقایع را از دیدگاه خود آنها مینگرد ، و غیر مستقیم ، بتوجیه اعمالشان میپردازد . لحظه ای يك اشرافی جنوبی است که

هراسانگیز و خشم آور بودن بسیاری از اجزاء زندگی در قالب کلمات نمایانده شده است. این نیمه کاره بودن، و مشخص نبودن حدود جملات، و اشتراك کلمات سبب می شود که برای کلمه یا مجموعه ای از کلمات، یا حتی جمله ای، معانی و تعبیرات گوناگون ممکن شود. تنها کمکی که در این فصل و بخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره ای از کلمات و جملات با حروف خوانیده چاپ شده اند (در این ترجمه، این گونه کلمات و جملات یا حروف سیاه بچاپ رسیده). این حروف خوانیده، گاهی جملاتی هستند که بمیان يك جریان ذهنی رانده می شوند، و گاهی تشافه جدا شدن دو مطلب پیش و بعد از خود هستند. و یا گاهی جریانی هستند که در گذشته اتفاق افتاده و بسبب جریانات یا گفته ها یا حتی کلمات دیگری بپاد شخص می آید.

فصل اول کتاب پر از تشبیهات غیر عادی است که تنها زائیده حواس آدم دیوانه ای می تواند باشد. مثلاً:

داز سرمای روشن سرمای تاریك رفتم،

دیوی سرما را می شنیدم،

دکدی يك نور صورت مثل باد تابان انداخته بوده،

دسوراخهای ارپ پراز زردی چرخنده بودند،

دکدی روی آب را شکست و جلوی صورت من نگهداشت. گفت، بپخ،

یعنی اینکه هوا چقدر سرده،

و تازه خود فاکتر در مصاحبه ای خشم و هیاهو را «اتری ناتمام» نامیده،

و مدعی شده است که اگر وقت و حوصله داشت آن را ده بار مینوشت.

در ترجمه این کتاب ما آنجا که ممکن بوده دقت بکار گرفته است. در

جائیکه معانی و تعبیرات گوناگون امکان داشته است آن معنی و تعبیری انتخاب

شده که به خصوصیات و سبك نویسنده نزدیکتر بنظر میرسیده. البته امکان این

هست که در ترجمه برخی کلمات یا تکه های مبهم و گنگ که جز به حدس و گمان

قابل تعبیر نبوده اند، خطاهائی رفته باشد. ولی بی شك چنین مواردی فراوان

نیست؛ چون وقت و حوصله ای که برای «دیش از يك بار نوشتن این کتاب» فراهم

نبوده، برای «دیش از يك بار ترجمه و تنقیح آن» بکار گرفته است. با این حال

دو جمله از مطالب کتاب - از آنجا که بهیچ و تیره معنای مناسبی برای آنها بدست

نیامد - در ترجمه فارسی بناچار حذف شده است:

صفحه ۹۰، سطر ۲۱، پیش از حروف سیاه

Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهایی که محتملاً در متن آن رفته است ، هر گونه مددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .
منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, 'The Cycle of American Literature.'
Morcus Cunliffe, 'The Literature of the United States.'

« درباره خشم و هیاهوی فاکتر ، از ح . رازی . جنگ هنر و ادب نو .
شماره دوم .

مترجم

خشم و هیاهو

خشم آوریل ۱۹۲۸

از لای نرده و لابلای گلپای پیچاییچ میتوانستیم زدن آنها را ببینیم داشتند بطرف جایی که پرچم قرار داشت پیش میآمدند و من از کنار نرده رام میرفتم. لاستر Luster کنار درخت گل نوی علفها را میگشت. آنها پرچم را بیرون آوردند و داشتند میزدند. بعد پرچم را زیر سر جایش گذاشتند و بطرف میز رفتند و او زد و آن یکی زد. بعد دنبالش را گرفتند و من از کنار نرده رام رفتم. لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتیم و آنها ایستادید و ما ایستادیم و من از لای نرده نگاه کردم، و لاستر میان علفها را میگشت.

«بگیر، توپ جمع کن» زد. آنها از چمنزار گذشتند و رفتند.

۱- Caddy، این لغت که آنرا توپ جمع کن ترجمه کرده ایم بمعنی

کسی است که در بازی گلف توپها را جمع میکند و از لحاظ تلفظ مانند Caddy است که در کتاب اسم دختر است و نویسنده از آوردن لفظ Caddy در اینجا قصد خاصی داشته است که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد... م.

من بنرده چسبیدم و رفتنشان را تماشا کردم .

لاستر گفت «حالا نگاهش کن . خجالت نمیکشی ، سی و سه سالته . بعد از اینکه من اینهمه را تا شهر رفتم کد اون کیلک و برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونق نفتو بیگیر . نمیخواهی بامن کمک کنی این ربع دلاری رو پیداکنیم . تا بلکی امشب بتونم برم نمایش . »

آنطرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده با نجا کد پرچم بود رفتم . پرچم بالای علفهای روشن و درختها باد میخورد . لستر گفت «رایفت . اونجارو گشتهایم . دیگه هیچی توپ نیاد . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکلیها بیداش نکردن^۱ پیداکنیم . »

پرچم سرخ بود و روی چمنزار باد میخورد . بعد یک براندرویش کج و راست میشد . لستر پرت کرد . پرچم روی علف روشن و درختها باد میخورد . من خودم را بنرده گرفتم .

لاستر گفت «صداتو بر . اگه خودشون بخوان سان من کد نمیتونم مجبور بشون کنم . میتونم . اگه ساکت نشی نن جون واست تولد نمیگیره . اگه نشی میدونی من چیکامیکنم . تمون اون کیلک و میخورم . اون شمعارم میخورم . تمون اون سی و سه تا شمعو میخورم . رایفت ، بریم پائین سر نهر . من باهاش ربع دلاریمو پیداکنم . کاش بتونیم یکی از اون توپارم پیداکنیم . آهان ، اینپاشن ، ید خورده بالاتر از اونجا ، می بینی . »

۱- برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی و ماضی مطلق در نوشتن زبان محاوره قائل شویم «نکرده اند» را باین صورت «نکرده‌ن» و «نکردند» را باین صورت «نکردن» می نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . - م .

کنار نرده آمد و بادستش نشان داد. «می بینشون، دیگه اینجا نمیان،
را بیفت.»

از کنار نرده رفتیم و بنرده باغ، آنجا که سایه هامان بودند رسیدیم.
سایه من روی نرده از سایه لاستر بلندتر بود. بآن قسمت شکسته
رسیدیم و تورفتیم.

لاستر گفت «یه دقه صبر کن. باز باون میخ گیر کردی. هیشوخ
نشده از این لایبري نوو باین میخ گیر تکنی.»

کدی مرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم. کدی گفت دائی موری
Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون. بهتره دولا بشیم. بنجی Benjy
دولا شو. اینطوری، بین دولا شدیم و از باغ گذشتیم. بجائی رفتیم که گلها
وقتی بنا می خوردند خس خس میکردند. زمین سخت بود. آنجا که خوکها
خروپف راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم. کدی گفت، گمونم
حصه میخورن. چون امروز یکیشونو کشتهن. زمین سخت و غلبنه و عمره دار
بود.

کدی گفت، دستاتو بکن تو جیبیت. وگرنه یخ میزنن. مگه میخوای
روز عید دستت یخ زده باشه.

ورش Versh گفت «بیرون خیلی سرده. نمیخواد بری بیرون.»
مادر گفت «باز چیه.»

ورش گفت «میخواد بره بیرون.»

دائی موری گفت «بذار بره.»

مادر گفت «خیلی سرده، بهتره تو بمونه. دیگه بس کن بنجامین

Benjamin.»

دائی موری گفت «سرها کارش نمیکنه.»

مادر گفت «او هو ی بنجامین . اگه بجه خوبی نشی باید بری توی مطبخ .»

ورس گفت «فن جوتم میگه امروز نذارین این بیاد تو مطبخ . میگه باهاس به عالم یخت و پز بکنه .»

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذار بره . ازغصه این خود . تو ناخوش میکنی .»

مادر گفت «میدونم . این كفاره ایست كه باید پس بدم . گاهی وقتا بخودم نمیکم .»

دائی موری گفت «میدونم ، میدونم . تو باید خودنو قوی نگه داری . الانه برات به «تودی»^۱ درست میکنم .»

مادر گفت «اون حالمو بیشتر بهم میزنه . مگه نمی دونی حالمو بهم میزنه .»

دائی موری گفت «حالت بهتر میشه . پسر خوب پیوشوش . به دقیقه بیرش بیرون .»

دائی موری بیرون رفت . ورس هم رفت .

مادر گفت «ساکت شو . میخوایم زودتر بیریمت بیرون . نمیخوام كه تو ناخوش بشی .»

ورس کالشها و بالانویم را پوشاند و کلاهم را برداشت و بیرون رفتیم . در ناهار خوری دائی موری داشت بطری را توی قفسه سر جایش می گذاشت . دائی موری گفت «پسریه نیم ساعتی تو نیارش . حالا توی حیاط نكش دار .»

۱- هر نوع مشروب مخلوط با آب داغ را كه شیرین كنند تودی می گویند . . . م .

ورش گفت «چشم . ماهیچوخ نمیداریم از حیاط بره بیرون .»

بیرون رفتیم ، خورشید سرد و روشن بود .

ورش گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ، هان .»

از وسط جرق جرق برگها رد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت

«بیتره دساتو تو جیبات بکنی . انقدباون در میگیریشون که یخ بزنی .

بعد چیکا میکنی . چرا تو خوند منتظرشون نمیشی .» دستهای مرا در

جسیم کرد . صدای جرق جرق او را نوی برگها می شنیدم . بوی سرما را

می شنیدم . در باغ سرد بود .

«اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ برو بالا ،

این سنجابه رونیکا بنجی .»

در باغ را هیچ حس نمی کردم ولی بوی سرمای روشن را می شنیدم .

«بیتره باز دساتو تو جیبات بکنی .»

کدی داشت راه می آمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه اش پشت

سرش تاب می خورد و بالا و پائین می پرید .

کدی گفت «سلام بنجی .» در باغ را باز کرد و آمد تو و دولا شد .

کدی بوی برگها را می داد . گفت «اومده‌ی منو ببینی . اومده‌ی کدی

رو ببینی . ورش چرا گذاشتی بذاره انقدر دستاش یخ بکنه .»

ورش گفت «من گفتم دساتو بکنه تو جیباش . گرفته بود شون .

باون در .»

کدی همانطور که دستهای مرا می مالید گفت «اومده‌ی کدی رو ببینی .

چی شده . بکدی چی میخوای بگی .» کدی بوی درختها و بوی آفتابهای

را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، وانه چي نق ميژني . وختي سر فهر رسيديم دو باره
ميخوني قوشاشون کنی . آهان به گل گلپتر کوک ۱ و است پيدا کردم .
گل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمين رفتيم

کدی گفت «چي شده . چي ميخواي بکدي بگي . ورش ، خودشون
فرستادنش بيرون .»

ورش گفت «تو سن توخونه بگرش دارن . انقد گريه کردنا گذاشتن
بياد بيرون . اونوخ يه واس اونمد اينجا و بنا کرد از لای نرده نيگا
کردن .»

کدی گفت «چيه ، خيال کردی وقتی من از مدرسه بيايم عيده .
آره ، همينو خيال کردی . عيد پس فرداست . بابا و ثل بنجي . بابا و ثل .
بيا بريم خونه گرم شيم .» دست مرا گرفت و از ميان خس خس برگهای
روشن دويديم . از پله ها بالا دويديم و از سرماي روشن سرماي تاريک
رفتيم . دائي موري داشت بطري را سرچايش در قفسه مي گذاشت . کدی
را صدا کرد .

کدی گفت «ورش ميرش توکنار آتش . با ورش برو . من يه دقيقه
دبکه ميام .»

ما بکنار آتش رفتيم . مادر گفت :

«سرد شد ، ورش .»

ورش گفت «نه ، خانوم .»

مادر گفت «بالو و گالاشو در بيار . چند دفعه بيت بگم با گالش

۱- گل گاو تر کوک گل سفيد بوقی شکل بزرگی است که ساقه ای سمي و

پدو دارد و ميکويند اگر گاو بخورد ميرکد . م .

نیارش تو . »

ورش گفت «چشم خانوم .» گفت «یه دقه نکوم نخور .» گالشهایم
را بیرون آورد و دکم دکم را باز کرد . کدی گفت :

«صبر کن ورش . مادر اجازه نمیدین دوباره بره بیرون . من میخوام
با خودم ببرمش .»

دائی موری گفت «بهره . بذارش اینجا باشد . امروز بقدر کافی
بیرون بوده .»

مادر گفت «فکر میکنم بهتر باشد دو تا تیتون همینجا بمونین . دیلسی
Dilsey میگه هوا داره سرد تر میشه .»

کدی گفت «ا ، مادر .»

دائی موری گفت «چه حرفها . صبح تا حالا توی مدرسه بوده .
بهوای آزاد احتیاج داره . بدو بیرون کانداس Canbace .»

کدی گفت «مادر بذارش بپاد . خواهش میکنم . میدونی که گریه
میکنه .»

مادر گفت «بس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا .
اومدی يك بهانه ای بدستش بدی که دوباره منو اذیت کنه . امروز بقدر
کافی بیرون بوده ی . فکر میکنم بهتر باشد همینجا بمونی باهش بازی
کنی .»

دائی موری گفت «کارولین بذار برن . یدکمی سرها اذیتشون نمیکنه .
یادت باشه تو باید خودتو قوی نگهداری .»

مادر گفت «میدونم . هیشکی نمیدونه من از عید چقدر وحشت دارم .
هیشکی نمیدونه . من از اون زنا نیستم که بتونم تحمل کنم . کاش بخاطر

جاسن Jason و بچه‌ها هم شده قوی‌تر بودم .»

دانی موری گفت «تو باید هرچی از دست بر میاد بکنی و نذاری
اونا غصه‌ات بدن . شما دوتا بدترین بیرون . اما دیگه زیاد بیرون نمونین .
مادر ترن جوش میزنه .»

کدی گفت «چشم . یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون .» دکمه
های پالتویم را بست و بطرف در رفتیم .

مادر گفت «داری بچه‌رو بی گالش بیرون میبری . میخوای باخونه
پراز مهمون مریضش کنی .»

کدی گفت «یادم رفت . خیال کردم باشه .»
برگشتیم . مادر گفت «باید خودت فکر بکنی .» ورش گفت «ه
تکوم نخور گالشه‌ایم را یایم کرد .» یوقتی میشه که من دیگه نیستم
و تو باید فکر اینو بکنی .» ورش گفت حالا پانو بکوب زمین .» بنحامین
یا اینجا مادر ویوس .»

کدی مرا کنار صندلی مادر برد و مادر صورتم را در دستپاش گرفت
و بعد مرا بخودش چسباند .

گفت «طفلك بیچاره .» ولم کرد . «دخترکم نوو ورش خوب ازش
مواظبت کنین .»

کدی گفت «چشم .» بیرون رفتیم . کدی گفت :

«ورش ، تو نمیمخواد بیای . من یه دقه ننگش میدارم .»

ورش گفت «خیله خب . واسه من تفریحی نداره . نوبی این سرما
بیام .» اورفت و ما در راهرو ایستادیم و کدی زانو زد و مرا بغل کرد و صورت
سرد و روشش را بصورت من چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی می‌گفت تو بچه بیچاره‌ای هستی . تو کدی توداری . مکه نه.»
 لاستر گفت ، اون نق نقنو بیر . از خودت خجالت نمی‌کشی اینها»
 سرو صدا را میندازی ، از درشکه خانه که درشکه تویش بود گذشتیم يك
 چرخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دبلسی گفت «رو تو آروم بیهین تا مادرت بیاد .» مرا نوی درشکه
 هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگه‌داشته بود . دبلسی گفت «پناه
 برخدا ، نمیدونم چی شده که جاسن یه درشکه نو تمیخره . این یکی
 یه روزی زیر پای شوماها خورد میشه . یاون چرخاتیگا کن .»

مادر در حالیکه تور صورتش را پائین می کشید بیرون آمد . چند تا
 گل دستی بود .

گفت «روسکاس Roskus کجاست .»

دبلسی گفت «روسکاس امروز نمیتونه از جاش تکوم بخوره . تی پی
 خوب بلته بیرد .»

مادر گفت «من می‌ترسم . بنظر من شما هابتونین هفتدای يك دفعه برای
 من يك درشکه چی گیر یارین . خدا میدونه این کار کوچکیه که ازتون
 می‌خوام .»

دبلسی گفت «کارولین خانوم . خودتون بتر از من میدونین که
 یاد مفاصل روسکاس خیلی سخت تر از اونیه که بشونه بیشتر از اونچی که
 مجبوره کار کنه . حالا شوما بیا بن سوار بشین . تی پی هم میتونه بهمون خوبی
 روسکاس ببرد تون .»

مادر گفت «می‌ترسم . با این بچه کوچولو»

دبلسی از بله‌ها بالا رفت و گفت «اینوبش میکنی بچه کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت « به مرد به گندگی تی پی ، حالا اگه میرین
را بیفتین . »

مادر گفت « من میترسم . » از پله‌ها پائین آمدند و دیلسی بمادر کمک
کرد تا سوار شود .

مادر گفت « شاید این برای ما بهتر از هرچی باشه . »

دیلسی گفت « خجالت نمیکشین این حرفارو میزنین . نمیدونین
که به کاکاسیای هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم بده . سن اون
و پنجی رو که روهم بذارین تازه بقدرسن کوئینی نمیشه . توام تی پی سربسر
کوئینی نذر ، میشغی ، اگه درشگه رو جوری نبری که کارولین خانوم
خوش بیاد ، من روسکاسومینذارم بچونت . اونقدهام دیگه درمونده
نیس که تونه از پس تو بریاد . »

تی پی گفت « چشم . »

مادر گفت « خوب میدونم که به چیزی پیش میاد ، بس کن
بنجامین . »

دیلسی گفت « به گل بدین دستش نیگردداده . همینو میخواد . » و
دستش را توی درشگه دراز کرد .

مادر گفت « نه ، نه . همه شوئو پرپر میکنی . »

دیلسی گفت « حالا اونارو نیگرددارین من یکی از بیرون براش پیدا
میکنم ، » یک گل بمن داد و دستش رفت .

دیلسی گفت « حالا پیش از اینکه کوئین **Quentin** بیندتون
و مجبور بشین اونم میرین را بیفتین . »

مادر گفت « اون کجاست ؟ »

دیلسی گفت «پائین توخونه داره بالاستر بازی میکنه . یا الله ، تی پی ،
درشکه رو همونطوری که روسکاس بهت گفت ببرش .»

تی پی گفت «چشم ، یا لاهه کوئینی .»

مادر گفت «نذار کوئنین -»

دیلسی گفت «پس چی من هستم .»

درشکه تلق و تلق میکرد و روی خیابان باغ بالا و پائین میپرسید .

مادر گفت ، «میتروسم برم و کوئنین و بذارم . بهتره نرم ، تی پی .» از در باغ

رد شدیم و دیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاق زد .

مادر گفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «باهاس راش بندازم . هوشیار نیگارش دارم تا وختی

که برگردیم بطویل .»

مادر گفت «دور بزمن ، میتروسم برم و کوئنین رو بذارم .»

تی پی گفت «اینجا همیشه دوززد .» بعد جاده پهن تر شد .

مادر گفت «اینجا نمیتونی دور بزنی .»

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدوززدن کردیم .

مادر بمن چسبید و گفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هرچو ر بشه که من باهاس دور بزوم ، هس کوئینی .»

ایستادیم .

مادر گفت «چپه مون میکنی .»

تی پی گفت «پس چیکامیخوا این بکنین .»

مادر گفت «وقتی تو میخوای دور بزنی من میتروسم .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلسی به چیزی بسر کوئین
میاره . باید زود برگردیم .»

تی پی گفت « ده یالا . و کوئینی را باشلاق زد .

مادر بمن چسبید و گفت « وای ، تی پی . صدای پای کوئینی را
میشنیدم و شکلهای روشن و صاف و مرتب در دو طرف رد میشدند و سایه
هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبه روشن چرخها میگذاشتند .
بعد آن شکلهایی که در یکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که یک
سرباز در آن بود ایستادند ولی در طرف دیگر همانطور صاف و مرتب ،
کمی آهسته تر میگذاشتند .

جاسن گفت «چی میخوای . دستهایش را در جیش کرده بود و یک
مداد پشت گوشش بود .

مادر گفت «ما میریم قبرستون .»

جاسن گفت «خیالی خوب . مگه من میخوام جالتونو بگیرم . همداش
همین کارو باهام داشتی ، که اینو بهم بگی .»

مادر گفت «من میدونم که تونم یای . آگه میومدی خیالم راحت تر
بود .»

جاسن گفت «خیالت از چی راحت بود . پدر و کوئین که نمیتونن
اذیت کنن .»

مادر دستمالش را زیر تور صورتش برد . جاسن گفت «بس کن مادر .
میخوای جیغ و داد اون خل لعنتی رو وسط میدون بلند کنی . راه یفت تی پی .»

تی پی گفت «هی ، کوئینی .»

مادر گفت «این کفاره ایست که باید پس بدم . اها منم بر همین

زودیه‌ها رفتنی‌ام»

جاسن گفت «حالا نگاه کن»

تی‌بی گفت «هه» جاسن گفت :

«دائی موری پنجاه دلار بحسابت کشیده. چیکار میکنی.»

مادر گفت «چرا از من میپرسی. من چیزی ندارم بگم. من سعی

میکنم نوودیل‌سی رو ناراحت نکنم. همین زودیه‌ها رفتنی‌ام. اونوقت تو.»

جاسن گفت «راه ییفت، تی‌بی»

تی‌بی گفت «برو بریم کوئینی.» شکله‌ها براه افتادند. آنها که در

طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع کردند. مثل آنوقت‌ها

که کدی میگوید داریم خواب میریم.

لاستر گفت نی‌نی کوچولو. خجالت نمیکشی. رفتیم توی طویله.

تمام آخورها باز بودند. لاستر گفت، حالادینگه اسب خالدارنداری که سوارش

بشی. زمین خشک و سرد و خاکی بود. سقف داشت پائین میریخت. سوراخهای

اربع پر از زردی بودند واسه چی میخوای از اونور بری. میخوای یکی از

اون تو پاسر تو بکنه بیره

کدی گفت «دستانوبکن توی جیبانت وگر نه یخ میزنن. مگه میخوای

روز عید دسات یخ زده باشه.»

کنار طویله رفتیم. گاو بزرگه و گاو کوچکه توی درایستاده بودند و

طصدا‌ی سم کوبیدن پرنس Prince وفانسی Fancy وکوئینی رانوی

طویله می‌شنیدیم. کدی گفت «اگه انقدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم.

اما امروز انقدرسرد که نمیشه خودمونو روی زین نگهداریم.» بعد،

نهر را میدیدیم که ازکنارش دود بلند میشد. کدی گفت «خو‌کو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشا بشون کنیم.» از تپه پائین رفتیم. کدی گفت «میخوای کاغذ پیش تو باشه. میتونی نگهش داری.» کاغذ را از جیبش در آورد و در جیب من گذاشت. کدی گفت «این یه عیدیه. دائی موری میخواد خانم پاترسان Patterson و خوشحال کنه. باید یه جووری اینوبهش بدیم که هیشکی نبینه. حالا دستا تو خوب بکن توی جیب.» سر بهر رسیدیم.

کدی گفت «بخ بسته. نگاه کن.» روی آب را شکست و يك تکه از آن را جلوی صورت من نگهداشت. «بخ. یعنی اینکه هوا چقدر سرده.» بمن كمك كرد تا گزاشتم و از تپه بالا رفتیم. «حتی بمادر و پدر هم همیشه بگیم. میدونی که من فکر میکنم هم مادرو پدر و خوشحال کنه هم آقای پاترسان رو، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد. یادت میاد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود.»

يك نرده بود. درخت موخشاك بود، و باد تویش تالق تالق میکرد. کدی گفت «فقط نمی فهمم چرا دائی موری ورش و نفرستاد. ورش که نمیکه.» خانم پاترسان داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت «نوه منجا بمون. حالا همین جا صبر کن. من یه دقیقه دیگه برمیگردم. کاغذوبده من.» کاغذ را از جیب من بیرون آورد. «دستاو بکن توجیب.» با کاغذ که در دستش بود از نرده بالا رفت و از میان جرقه جرقه گلپای قهوه ای گذشت. خانم پاترسان دم در آمد و آنرا باز کرد و آنجا ایستاد.

آقای پاترسان داشت میان گلهای سبز هیزم خرد میکرد. از هیزم شکن دست کشید و بمن نگاه کرد. خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد. وقتی من چشمهای او را دیدم بگریه افتادم. خانم پاترسان گفت: ابله پیش گفتیم که ترا هیچوقت تنها اینجا نهرسته. بده بمن. زود باش. آقای پاترسان تند، با بیل آمد. خانم پاترسان روی زرده خم شد و دستش را دراز کرد. سعی می کرد که از زرده بالا بیاید. گفت: بدهش بمن. بدهش بمن. آقای پاترسن از زرده بالا آمد و کاغذ را گرفت. لباس خانم پاترسان بنرده گیر کرده بود. من دوباره چشمهایش را دیدم و از تبه پائین دویدم.

لاستر گفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه‌ای نیست. میریم سرنهر.» سرنهر داشتند لباس می‌شستند. یکیشان داشت آواز می‌خواند. من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند و بوی دودی را که از آنطرف نهر بلند میشد می‌شنیدم.

لاستر گفت «تو همین پائین بمون. هیچ کاری اون بالا نداری. اون آدمها حتماً میزننت.»

«چیکا می‌خواه بکنه.»

لاستر گفت «خودشم نمیدونه چیکا می‌خواه بکنه. فکر میکنه دلش می‌خواه بره اون بالا که دارن توپ میزنن. اینجا بیشین با اون گلت بازی کن. اگه حتماً باهاس به به چیزی نیکاکنی باون بچه‌ها نیکاکن که دارن توی نهر بازی میکنن. چطور به که تو نمونی مث آدم رفتار کنی.» من کنار نهر، آنجا که داشتند ریخت می‌شستند و دود آبی بلند میشد، نشستم.

لاستر گفت «شوماها اینجا خبری از یه ربع دلاری نداری.»

«دکوم ربع دلاری.»

لاستر گفت: «اونیکه امروز صب اینجا توی جیبم بود. به جایی
گمش کردم. از این سولاخ توی جیبم افتاد. اگه پیداش نکنم امشب نمتونم
برم نمایش.»

«پسر تو از کجا به ربع دلاری پیدا کردی. وختی سفید پوسا
چشون نباشه از جیبشون کش میری.»

لاستر گفت: «از اونجایی که میدن گرفتم. اونجایی که این ازش اومده
به عالمه دیگه هس. فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم. شوماها
پیداش کرده‌ین.»

«من تونخ هیچ ربع دلاری نیسم. من باهاس بکار خودم برسم.»

لاستر گفت: «بیا اینجا کمک کن دنبالش بگردیم.»

«این که اگدام بدر ربع دلاری ببینه نمیشناسه.»

لاستر گفت: «باشد. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوماها همه

امشب میرین نمایش.»

«هیچ حرف نمایشو بمن نزن. وختی من از سر این طشت پاشم

انقد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم.»

لاستر گفت: «شرط می بندم که اونجا باشی. شرط می بندم دیشبم اونجا

بودی. شرط می بندم وختی پرده رو کنار بزنی همدنون اونجا باشین.»

«منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجاهس. دیشبم بود.»

«گمون می‌کنم پول کاکاسیا هام بهمون خوبی پول سفیدا باشه.»

«سفید پوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه یه

مرد سفید پوست باید دسته میاد و تمام اون پولارو پس می‌گیره تا کاکاسیاها

بتونن دوباره کار کنن که کمی پول گیر بیارن.»

« این که اگه ام یه ربع دلاری ببینند نمیشناسد. میشناسه. »
 لاستر گفت « باشه. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوماها همه امشب
 میرین نمایش. »

« هیچ حرف نمایشو بمن نزن. وختی من از سر این طشت باشم
 افتد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم. »
 لاستر گفت « شرط می‌بندم که اونجا باشی. شرط می‌بندم دیشبم
 اونجا بودی. شرط می‌بندم وختی پردردو کنار بزنی همه‌تون اونجا
 باشین. »

« منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجا هس. دیشبم بود. »
 « گمون میکنم پول کاکاسیا هام بیهمون خوبی پول سفید باشه. »
 « سفید پوسا بکا کاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه
 به‌مرد سفید پوست بایه‌دسته میاد و تمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا-
 سیاها بتونن دوباره کار کنن که کمی پول گیر بیان. »
 « هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش. »
 « هنوز نه. گمونم هنوز فکرشو نکرده‌م. »
 « چه دشمنی با سفید پوسا داری. »

« هیچ دشمنی باهاشون ندارم. من کار خودمو میکنم اونارم
 میذارم کار خودشو بکنن. هیچ توننج اون نمایشم نیسم. »
 « یه باروئی تونمایش هس که باره یه آهنگی میزنه. مث بانجو
 باهاس آهنگ میزنه. »

لاستر گفت « تو دیشب رفتی. من امشب میرم. فقط اگه سردر بیارم
 که اون ربع دلاری رو کجا گم کردم. »

«گمونم میخوای اینم باخودت بیری.»

لاستر گفت: «چی، خیال میکنی وختی عربده شو سر میده کسی میتونه منو پیش این پیدا کنه.»

«وختی عربده شو سر میده توجیکا میکنی.»

«گتکش میزنم.» روی زمین نشست و پاچه‌های لباس کارش را بالازد. آنها رفتند توی نهر بازی کردند.

لاستر گفت: «شوماها هنوز به توپ پیدا نکردین.»

«خیلی گنده‌گوزی میکنی. بتره‌ندازی مادر بزرگت بفهمه کدکاری اینجوری صحبت میکنی.»

لاستر توی نهر رفت، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند. کنار نهر را توی آب گشت.

لاستر گفت: «امروز صب وختی این پائین بودیم توجیم بود.»

«از کجا افتادگم شد.»

لاستر گفت: «راست از این سولاخ نه جیم.» توی نهر را گشتند. بعد همدشان تند دست کشیدند و توی آب ایستادند. بعد آب بهم پاشیدند و توی نهر دغا کردند. لاستر گیرش آورد و آنها توی آب چندك زدند و از پشت بته‌ها بیالای تپه نگاه کردند.

لاستر گفت: «کجان.»

«هنوز پیدا شون نیس.»

لاستر آنها توی جیبش گذاشت. آنها از تپه پائین آمدند.

«به توپ اومد پائین اینجا.»

«باید توی آب باشه. هیچکدوم از شما بچه‌ها ندیدینش یا صداشو»

نشیدین.»

لاستر گفت «هیچی نشیدیم بیاد اینجا.» شنیدیم به چیزی خورد

باون درخ. نمودیم کدوم ور رفت.»

آنها توی نهر را نگاه کردند.

«عه، کنار نهر و نگاه کن، اومد پائین همینجا.» من دیدمش.»

کنار نهر را نگاه کردند. بعد برگشتند از تپه بالا رفتند.

پسره گفت «توبو تو پیدا کردی.»

لاستر گفت «میخوام چیکارش کنم. من توبی ندیدم.»

پسر رفت توی آب. همانطور رفت. برگشت و دوباره به لاستر نگاه

کرد. همانطور تا پائین رفت.

مرد از بالای تپه گفت «توب جمع کن.» پسر از آب بیرون آمد و

از تپه بالا رفت.

لاستر گفت «حالا نیگاش کن ها.» ساکت باش دیگه.»

«باز واسه چی نق میزنه.»

لاستر گفت «خدا میدونه.» همینجوری شروع کرد. از صب تا حالا

کارش همین بوده. گمونم واسه اینکه نولنشه.»

«چن سالشه.»

لاستر گفت «سی و سه، امروز میشه سی و سه تا.»

«میخواهی بگی سی و سه ساله.»

لاستر گفت «من از دو حرفای نن چون میگویم. خودم نمودم. خلاصه

امشب سی و سه تا شمع رو کیان میداریم. کیکشم کوچیکه. بر حمت

نیگارشون میداره. ساکت شو. برگرد بیا اینجا.» آمد بازوی مرا گرفت

وگفت «پرخل : دلت میخواد کتکت بزوم .»

«شرط میندم که میزیش .»

لاسترگفت «پیشتر از اینم زدمش . دیگه ساکت شو . مگه بهت نگفتم که همیشه بری اون بالا . باید دونه از اون توپا کله توحسابی میکنن میرن .» مرا پس کشید «پیشین .» من نشستم و او کفشهایم را درآورد و شلوارم را بالا زد . «حالا برو توی اون آب بازی کن . ببین میتونی دیگه نودنق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی عفت .

هنوز وقت شام نشده . من نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهر بازی میکردیم و کدی توی آب چنډك زد و لباسش خیس شد و ورش گفت ،

«مامانت واسه اینکه لباس تو خیس کرده ی کتکت میزنه .»

کدی گفت «هیچ هسچی کاری نمیکند .»

کونترین گفت «از کجا میدونی .»

کدی گفت «خوبم میدونم . تو از کجا میدونی .»

کونترین گفت «خودش گفته که میکنه . تازه من از تو بزرگترم .»

کدی گفت «من هفت سالمه . گمونم انقدر دیگه میدونم .»

کونترین گفت «من پیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه

نیست ورزش .»

کدی گفت «سال دیگه که بیاد منم مدرسه میرم . مگه نمیرم ورزش .»

ورزش گفت «میدونی که وقتی لباس تو خیس کنی مامانت کتکت

میزنه .»

کدی گفت «خیس نیست .» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد.
گفت «درش میارم اونوقت خشک میشه .»

کوتین گفت «شرط می بندم که در نیاری .»

کدی گفت «شرط می بندم که در میارم .»

کوتین گفت «شرط می بندم که بهتر باشه دریاری .»

کدی پیش من وورش آمد و پشتش را بپاک کرد .

گفت «ورش دگمه هاشو واز کن .»

کوتین گفت «وازن کن وورش .»

ورش گفت «لباس من که نیس .»

کدی گفت «ورش وازش کن . وگرنه به دیلسی میگم دیروز چکار کردی .» آنوقت وورش باز کرد .

کوتین گفت «توقف لباستو دریار .» کدی لباسش را در آورد و کنار بهر انداخت آنوقت هیچ چیز جز کمرست و تنکه تنش نبود و کوتین با کف دستش به پشت اوزد و او لغزید و توی آب افتاد . وقتی بلند شد بنا کرد بکوتین آب پاشیدن ، و کوتین هم بنا کرد بکدی آب پاشیدن . کمی آب بمن وورش پاشیده شد وورش مرا بلند کرد کنار نهر گذاشت . گفت که چغلی کدی و کوتین را میکند و آنوقت کوتین و کدی بنا کردند آب پاشیدن روی وورش . وورش رفت پشت يك بته .

ورش گفت چغلی همه تونو به من چون میکنم .»

کوتین آمد بالا کنار نهر و خواست وورش را بگیرد ولی وورش فرار کرد و کوتین نتوانست . وقتی کوتین برگشت وورش ایستاد و دادزد «میرم میگم» . کدی بهش گفت «اگه نری بگی میذاریم بر گردی» آنوقت وورش

گفت «خب نمیکم» و آنها گذاشتند برگردد.

کوئین گفت «حالا راحت شدی. خب حالا هر دو کتک میخوریم.»

کدی گفت «من عین خیالم نیست. فرار میکنم میرم.»

کوئین گفت «آره فرار میکنی.»

کدی گفت «فرار میکنم میرم دیگه هم برنمیگردم.» من گریه را

سردادم. کدی برگشت و گفت «عیس.» آنوقت من ساکت شدم. بعد آنها

توی نهر بازی کردند. جاسن هم داشت بازی میکرد. تنهائی بائین نهر

بود. ورش از پشت بنه آمد و مرا بلند کرد و دوباره توی آب گذاشت. تمام

بشت کدی خیس و گلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و توی آب

چندافزد.

گفت «ساکت باش. دیگه فرار نمیکم.» آنوقت من ساکت شدم.

کدی بوی درختهای باران خورده را میداد.

لاستر گفت: چته نمیتونی اون فاه تو بیری و مث آدم تو نهر بازی کنی.

چرا منزل نصیریش مگه بهت نگفتن نیاریش بیرون.

لاستر گفت: هنوز خیال میکنه این چمنزار مال او فاس. هیشکی

هیچ جور نمتونه از توی خونه اینجار و بیبینه.

ماکه میتونیم. مردم نمبخوان به به خل نیگا کنن. هیچ شکوم نداره.

روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت هنوز وقت شام

شده.

روسکاس گفت «چرا شده. دریل میکه همدتون بیاین خونه. ورش.

ورشون دار یار.» و از تبه، آتجا که گاو ماغ میکشید بالا رفت.

کوئین گفت «شاید وقتی بخونه رسیدیم خشک شده باشیم.»

کدی گفت «همهش تقصیر تو بود. خدا کنه کتک بخوریم.» لباسش

را تنش کرد و ورش دگمه‌های آنرا بست .
 ورش گفت «نمی‌فهمم خیس شده‌یمن . اینجوری معلوم نیس . مگه
 اینکه من وجاسن بگیم .»
 کدی گفت «جاسن تومیگی .»
 جاسن گفت «مال کدوم یکی رو .»
 کوتین گفت «نمیگه . میگی جاسن .»
 کدی گفت «بخدا میگه . به بی بی جون میگه .»
 کوتین گفت «نمی‌تونه بهش بگه بی بی جون مریضه . اگه یواش بریم
 انقدر تاریک میشه که نمی‌بینن .»
 کدی گفت «واسه من فرقی نداره بینن یا نه . من خودم میگم .
 ورش تو اونو از تپه ببر بالا .»
 کوتین گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیرو کمونی رو که واسه
 درست کردم یادته میاد .»
 جاسن گفت «حالا شیکسه .»
 کدی گفت «بذار بگه . من عین خیالم نیست . ورش موری رو از
 تپه ببر بالا .» ورش چندک زد و من پشتش پریدم .
 لاستر گفت «امشب همه تونو تونعایش ببینم . بها اینجا . باهاس اون
 ربعی رو پیدا کنیم .»
 کوتین گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم هوا تاریکه .»
 کدی گفت «من یواش نمیرم .» از تپه بالا رفتیم ولی کوتین نیامد .
 وقتی با نجاتی رسیدیم که بوی خوک‌ها را می‌شنیدیم کوتین آن پائین سر
 نهر بود . خوک‌ها در آخور گوشه‌ای خرخر وفس وفس راه انداخته بودند .

جاسن دست در جیب، پشت ما آمد. روسکاس در طویله داشت گاوارا میدوشید.
 گاوها جست و خیزکنان از در طویله بیرون آمدند.

تی پی گفت «یا الله. دوباره جیغ بزنی من خودمم جیغ میزنم.
 وای. کوتین دوباره تی پی را بالکندزد. اوتی پی را بالکد توی آخوری
 انداخت که خوکها داشتند میخوردند. و تی پی همانجا دراز کشید و
 گفت «بی پیر. اما حسابی منوزد. دیدی چطو اون سفید پوسته منو بالکد
 زد. وای.»

من گریه نمی کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.
 گریه نمی کردم اما زمین آرام نبود، و بعد داشتم گریه میکردم. زمین
 اریب بالا میرفت و گاوها از تپه بالا میدویدند. تی پی سعی کرد بلند شود
 و دوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند. کوشین بازوی مرا
 گرفت و بطرف طویل رفتیم. بعد طویل آنجا نبود و ما مجبور شدیم صبر
 کنیم تا برگردد. من برگشتنش را ندیدم. از پشت ما آمد و کوتین مرا
 در آخوری که گاوها میخوردند زمین گذاشت. من بان چسبیدم. آن
 هم داشت در میرفت، و من بهش چسبیدم. گاوها دوباره از تپه پائین دویدند.
 از جلوی در. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کوتین و تی پی از تپه
 بالا آمدند، داشتند دعوا میکردند. تی پی داشت از تپه پائین میافتاد و
 کوتین او را از تپه بالا کشید. کوتین تی پی را زد. من نمیتوانستم جلوی
 خودم را بگیرم.

کوتین گفت «باشو وایسا. همینجا بمون. تا من برگشتم نرو.»

تی پی گفت «من و بنجی بر میگردیم عروسی. وویی.»

کوتین دوباره تی پی را زد. بعد بنا کرد تی پی را بدیوار کوبیدن.

تی‌پی داشت می‌خندید . هر دفعه که کوتین تی‌پی را بدیوار میکوید او سعی میکرد بگوید وای . اما از زور خنده نمیتوانست . من گریه را ول کردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . تی‌پی روی من افتاد و در طولید رفت . از تپه پائین رفت و تی‌پی داشت با خودش می‌جنگید و دوباره زمین خورد . هنوز داشت می‌خندید و من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خواستم که بلند شوم ولی افتادم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . ورش گفت ، حالا دیگه اونقد که باهاس گریه کردی . دیگه بس کن ، عرعر تو ببر .»

تی‌پی هنوز داشت می‌خندید . روی در ول شد و خندید . گفت «ووی . من و بنجی بر میگردیم غروسی . ساسپریلو^۱ ، ورش گفت «هیس ، از کجاییداش کردی .» تی‌پی گفت «از توی سرداب . ووی .» ورش گفت «ساکت باش . کجای سرداب .» تی‌پی گفت «هر جاش .» کمی دیگه خندید . «یشترا از صدنا بطری مونده . یشترا از يك کرور . بپاکاکاسیا ، میخوام جیغ بکشم .» کوتین گفت «بنجی رو بلند کن .» ورش بلندم کرد . کوتین گفت «بنجی اینو سربکش .» شیشه داغ بود . کوتین گفت «دیگه ساکت باش . سربکش .» تی‌پی گفت «ساسپریلو ، آفا کوتین بنذا من سربکشم .»

۱ - ساسپریلو Sassprilluh که در اصل سارساپاریلا Sarsaparilla

است نوعی نوشابه غیر الکلی لیموناد مانند است . م .

ورش گفت «تو در دهن تو بذار . آفا کوتین حساب تو میرسد .»

کوتین گفت «نگرش دار ورش .»

آنها مرا نگهداشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کوتین گفت «سربکش .» سر مرا نگهداشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم . حالا دیگر گریه بود و يك چیزی داشت نوی من اتفاق می افتاد و بیشتر گریه کردم و آنها مرا نگهداشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد . آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت می چرخید و بعد شکلیا شروع شدند . «ورش در کاهدونو واکن .» آهسته میرفتند . «کیسه های خالی رو روی زمین بین کن .» تندتر ، تقریباً بیمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا پاهاشو بلند کن .» همانطور نرم و روشن میرفتند . صدای خنده تی بی را میشنیدم . یا آنها از تبه روشن بالا رفتم .

ورش قله تبه مرا پائین گذاشت . برگشت پائین تبه نگاه کرد و صدا زده کوتین ، یا اینجا . کوتین هنوز کنار نهر ایستاده بود . داشت کنار نهر توی سایدها پرت میکرد .

کدی گفت «بذار اکبیری همونجا بموند .» دست مرا گرفت و برای افتادیم و از جلوی طویل و از در باغ رد شدیم . روی آجرهای خیابان باغ يك قورباغه بود ، وسط آن جنبك زده بود . کدی لگدش کرد و مرا کشید و برد . گفت «یا ، موری .» قورباغه تا وقتی جاسن بانوك بابش زد همانجا جنبك زده بود .

ورش گفت «روی من آدم زیگیل در میاره .» قورباغه جست زد و رفت .

کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورزش گفت «امشب مهمون دارن .»

کدی گفت «از کجا میدونی .»

ورزش گفت «ببین جفت چراغ روشنه : تو تمام اطاقا چراغ روشنه .»

کدی گفت «گمونم اگه بخوایم میتونیم وقتی مهمون نداریم هم تمام چراغارو روشن کنیم .»

ورزش گفت «شرط می بندم مهمون اومده . شوماها بهتره برین ازدر پشتی تند برین بالا .»

کدی گفت «من عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطاقی که اونا هستن .»

ورزش گفت «شرط می بندم که اگه بری بابات کسکت بره .»

کدی گفت «عین خیالم نیست . راست میرم تو . راست میرم توی اطاق غذاخوری و شام میخورم .»

ورزش گفت «کجا می شینی .»

کدی گفت «روی سندلی بی بی جون می شینم . اون تو رختخواب غذا میخوره .»

جاسن گفت «من گشتم .» از کنارها گذشت و از خیابان باغ بالا دوید . دستهایش را توی جیبهایش کرده بود و زمین خورد . ورزش رفت بلندش کرد .

ورزش گفت «اگه اون دستاتو از جیب دریاری میتونی سر بات واسی . انقد چاقی که میتونی بموقع دستاتو دریاری تا خودتو نگهداری .»
پدر بای پله های آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کوتین کجاست»

ورش گفت «همینجا ، دارد میاد.» کوتین آهسته میآمد. پیراهنش
 یلک تکه سفید چرک بود.

پدر گفت «او.» از بالای پله‌ها نور رویش میخنداد.

جاسن گفت «کدی و کوتین به همدیگه آب باشند.»
 ما منتظر شدیم.

پدر گفت «راستی.» کوتین آمد و پدر گفت «امشب میتونین شامو
 توی مطبخ بخورین.» مکث کرد و مرا بغل کرد. نور از پله‌ها پائین میآمد
 و روی من هم می افتاد و من میتوانستم بیاین ، بکدی و جاسن و کوتین و
 ورش نگاه کنم. پدر بطرف پله‌ها جر خید. گفت «ولی باید ساکت باشین.»
 کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم. مگه مهمون داریم.»
 پدر گفت «بله.»

ورش گفت «بِهت گفتم که مهمونه.»

کدی گفت «تو نگفتی.» من گفتم مهمون داریم. من گفتم.»

پدر گفت «ساکت.» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان
 یشتی گذشتیم و توی مطبخ رفتم. دیلی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی
 گذاشت و پیش بندهم را بست و صندلی را هل داد و بیز که شام رویش بود
 چسباند. شام داشت بخار می کرد.

پدر گفت «حالا حرف دیلی رو گوش کنین. دیلی نذار زیاد
 سروصدا کنن.»

دیلی گفت «چشم آقا.» پدر رفت.

پشت سر ما گفت «یادتون باشد حرف دیلی رو گوش بدین.» من

صورت من را روی آنجا می که شام بود خم کردم . بخارش توی صورت من زد .

کدی گفت « پدر ، بذار من امشب حرف منو گوش بدن . »

جاسن گفت « من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم . »

کدی گفت « آگه پدر بگه مجبوری گوش بدی ، پدر بذار بحرف من

گوش بدن . »

جاسن گفت « من نمیدم . من بحرف تو گوش نمیدم . »

پدر گفت « ساکت . پس همه تون حرف کدی رو گوش بدین . دیلسی ،

وقتی شامشونو خوردن . از بلدهای پشتی بیارشون بالا . »

دیلسی گفت « چشم آقا . »

کدی گفت « خب ، حالا گمونم حرف منو گوش میدین . »

دیلسی گفت « حالا همه تون ساکت بشین امشب باهاس صدانکنین . »

کدی یواش گفت « چرا باید امشب ساکت باشیم . »

دیلسی گفت « کاریت نباشد . وختش که شد خودت میفهمی . » کاسه مرا

آورد . بخار از درویش بلند میشد و صورت من را غلغلک میداد . دیلسی گفت

« بیا اینجا ، ورش . »

کدی گفت « وختش کیه ، دیلسی . »

کونتین گفت « بدشنبه . تو هیچ خبر نداری . »

دیلسی گفت « هیس . مگه آقا جاسن نگفت که همه تون ساکت

باشین . حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . قاشقو وردار . دست

ورش با قاشق توی کاسه رفت . قاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخار توی

دهنم را غلغلک داد . بعد دست از خوردن کشیدیم و یکدیگر نگاه کردیم

و ساکت بودیم . و بعد دوباره آنرا شنیدیم و من گریه را سردادم .

کدی گفت «چی بود.» دستش را روی دست من گذاشت.
 کوتین گفت «مادر بود.» فاشق بالا آمد و من خوردم. بعد دوباره
 گریه کردم.

کدی گفت «هیس.» ولی من ساکت نشدم و او آمد دستهایش را دور
 کمرم انداخت. دیلسی رفت و هر دو تا در را بست. و بعد دیگر آنرا
 نشنیدیم.

کدی گفت «دیگه ساکت باش.» ساکت شدم و خوردم. کوتین
 نمیخورد ولی جاسن میخورد.

کوتین گفت «مادر بود.» بلند شد.
 دیلسی گفت «سرجات بیشین. مهمون دارن، اونوخت تو با اون
 لباسای گلیت. کدی توهم بیشین شومتونمون کن.»

کوتین گفت «داشت گریه میکرد.»
 کدی گفت «یکی داشت آواز میخوند. مگه نبود دیلسی.»
 دیلسی گفت «حالا همونطوریکه آقا جاسن بهتون گفت شومتون و
 بخورین. وختی که شد خودتون میفهمین.» کدی بسندلیش برگشت.

گفت «بهتون گفتم که مهمونیه.»

ورش گفت «این همه شوخورد.»

دیلسی گفت «کاسه شویا را اینجا.» کاسه رفت.

کدی گفت «دیلسی کوتین شامشو نمیخوره. مگه نباید حرف منو
 گوش کنه.»

دیلسی گفت «شومتو بخور کوتین. همدنون باهاس شومتونو تمون
 کنین و از مطبخ من برین بیرون.»

کوئین گفت «من دیگه شام نمیخورم.»

کدی گفت «اگه من بهت بگم باید بخوری، باید بخوری، مگه

نباید بخوره دیلسی..»

کاسه نوی صورتم بخار میکرد و دست ورش فاشق را در کاسه فرو میبرد

و بخار نوی دهنم را غلغلک میداد.

کوئین گفت «من دیگه نمیخوام. چطور وقتی بی بی جون ناخوشه

میشه مهمونی داشته باشن.»

کدی گفت «مهمونی رو پائین دارن. بی بی جونم میتونه بیاد سر

پله ها تماشا کنه. این کاریه که منم وقتی لباس خوابموتنم کردم میکنم.»

کوئین گفت «مادر داشت گریه میکرد. مگه نه دیلسی.»

دیلسی گفت «پسر انقدر منو اذیت نکن. من باهاش تا شوماها

شومنه نو خوردن تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم.»

کسی بعد حتی جاسن هم دست از خوردن کشید و گریه را سرداد.

دیلسی گفت «حالا نوبت توشه.»

کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش

بخوابه مرتب کارش همینه. نی نی کوچولو.»

جاسن گفت «چقالتو میکنم.»

داشت گریه میکرد. کدی گفت «حالا که کرده ی، دیگه چیزی

نیست که بگی.»

دیلسی گفت «همه نون باهاش برین بخوابن.» آمد و مرا برداشت

و پائین گذاشت و صورت و دستهایم را بایک پارچه گرم پاک کرد. «ورش،

میتونی آروم از پله های پستی پیریشون بالا. جاسن توام اون گریه

تو بیر .

کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم . »

دیلسی گفت « امشب واجبه برین . بابات گفت که نا شومتونو نمون کردین بیاین بالا . خودت شنیدی کد گفت . »

کدی گفت « گفت بحرف من گوش کنین . »

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . »

کدی گفت « باید بدی . حالا راد بیفت . باید هرکاری من میگم بکنی . »

دیلسی گفت « ورش ساکت نیگارشون دار . همه تون ساکت میمونین

ها ، نیس . »

کدی گفت « واسه چی امشب باید ساکت باشیم . »

دیلسی گفت « مامان حالش خوب نیس . حالا همه تون با ورش برین . »

کوتین گفت « بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد . » ورش مرا

بلند کرد و دری را که بایوان پشتی میرفت باز کرد . بیرون رفتیم و ورش

در را بست . بوی ورش را میشنیدم و او را حس میکردم . « حالا همه تون

ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه تون به راست

بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف نورو گوش نمیدم .

اما اون گفت که همه گوش بدن ، مگه نگفت ، کوتین . « سرورزش را

حس میکردم . صدای خودمان رامی شنیدم . « مگه نگفت ، ورش . بعله ،

درسه . خب من میگم بد کمی بریم بیرون . راد بیفتین . » ورش در را

باز کرد و بیرون رفتیم .

از پله ها پاژین رفتیم .

کدی گفت « بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تا ساکت باشیم . »
 ورش مرا زمین گذاشت و کدی دستم را گرفت و از خیابان باغ پائین رفتیم .
 کدی گفت « رادیا ، قور باغده ره رفتند . الان دیگه جست زده رفته
 نوی باغ . شاید یکی دیگه بینیم . » روسکاس با سطلهای شیر آمد و رد شد .
 کوتین باما نمیامد . روی پله های مطبخ نشسته بود . بخانه ورش رفتیم .
 من دوست داشتم که خانه ورش را ببینم . آنجا يك آتش بود و تی پی
 پیرهنش را روی شلوارش انداخته بود و جلوی آن چندك زده بود و سیخش
 میزد تا شعله اش بلند شود .

بعد من بیدار شدم و تی پی لباس تنم کرد و بمطبخ رفتیم و غذا خوردیم .
 دیلسی داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم و اوساكت شد .
 دیلسی گفت « حالا از خونه برش بیرون نیگوش دار . »
 تی پی گفت « از اون طرف نمیشه بریم . »

نوی نهر بازی کردیم .
 تی پی گفت « اون طرف تر نمیشه بریم . مگه نمیدونی زن جون میگه
 نمیشه . »

دیلسی نوی مطبخ داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم .
 تی پی گفت « ساکت ، رایفت . بیا بریم نوی طویله . »
 روسکاس داشت نوی طویله شیر میدوشید بایک دست شیر میدوشید
 و غرغری میکرد . چند تا پرندۀ روی در طویله نشسته بودند و او را می پائیدند .
 یکیشان پایین آمد و با گاوها خورد . همانوقت که تی پی به « کوئینی » و
 « پرینس » غذا میداد من شیر دوشیدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله
 نوی طویله خوکها بود . پوزه اش را بسیم میکشید و نمرد میکشید .

روسکاس گفت «نی پی» نی پی خوی ضوبله گفت «یعلده» قانسی سرش
 راپالای در نگهداشت چون نی پی هنوز بیش غذا نداده بود. روسکاس گفت
 «کار تو تمون کن. باهاس شیرم بدوشی. من دیگه تمونم یادس راسم
 کار کنم.»

نی پی آمد و شیر دوشید.

نی پی گفت «چرا دکتر ونمیگی یاد.»

روسکاس گفت «دکتر کاری از دستش بر نمیاد. تو اینجا کاری از دستش
 بر نمیاد.»

نی پی گفت «مگه اینجا چشه.»

روسکاس گفت «اینجا شکوم نداره. اگه کارت تمون شده اون گوساله
 روجا کن.»

روسکاس گفت: اینجا شکوم نداره، آتش روی صورت او و ورش
 میغلزید و پشت سرشان بالا و پائین میرفت. دیلسی مرا برد و در رختخواب
 خواباند رختخواب بوی نی پی را میداد. از آن خوشم میآمد.

دیلسی گفت «از روی چی میگی. چه ماخولیائی بمرت زده.»

روسکاس گفت «هیچ ماخولیائی نمیخواه. میگه نشوندهش تو اون
 رختخواب نخواستی. مگه الان پوزمه سال نیس که مردم دارن نشوندهشو
 می بینن.»

دیلسی گفت «خیال کن باشه. بنوو خونوادهت که صدعهای زرده،
 مگه زده. ورش کار میکنه. فرونی Frony یم عروسی کرده. رفتنی کارش.
 نی پی یم داره افتدگنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تو رو آورد جانو
 بگیره.»

روسکاس گفت «تا حالا درنا شده. یکی دیگه ام میشه. من نشوندهشو

دیدم. توام دیدی.»

تی بی گفت «من او شب صدای یه جغد شنیدم. دان Dat ام نمیومد چیزی بخوره. از طویله جلوتر نمیومد. همچی که هوا تاریک شد شروع کرد بزوزه کشیدن. وورش صداشو شنیده.»

دیلسی گفت «پس حالا خیلی عقبه داره. پناه بر خدا، یکيو بمن نشون بده که نمیره.»

روسکاس گفت «فقط صحبت مردن نیس.»

دیلسی گفت «میدونم فکر چیو میکنی. گفتن اون اسم هیچ شکوم نداره، مگه اینی که بخوای رختی گریه میکنه پهلوش پیشینی. روسکاس گفت «اینجا هیچ شکوم نداره. من اینو از اول دیدم بودم.

ولی رختی اسم اونو عوض کرده من مطلب دستگیرم شد.»

دیلسی گفت «جلو دهن تو بیگیر.» شمه‌ها را بالا کشید. بوی تی بی

را میدادند. «حالا همه تون خندیشین تا این متوا بش میره.»

روسکاس گفت «من نشوته شو دیدم.»

دیلسی گفت «نشونه‌ش اینده که تی بی باهاس نمون کلرای تور و برات

بکند. تی بی این و کوتین و بیرخونه بذار بالاستر بازی کن، که فرو لی مواظ بشون باشه. بعد برو بیابات کهک کن.»

خوردیم تمام شد. تی بی کوتین را بغل کرد و بخانه تی بی رفیقیم.

لاستر داشت نوی خاکها بازی میکرد. تی بی کوتین را زمین گذاشت و

کدی هم نوی خاکها بازی کرد. لاستر چند تا قرقره داشت و او و کوتین

دعوا کردند و کوتین قرقره‌ها را گرفت. لاستر گریه کرد و فرونی آمد

بالاستر یک قوطی حلبی داد که باهاس بازی بکند و بعد قرقره‌ها دست من

بود . کوتین بامن دعوا کرد و من گریه کردم .

فرونی گفت : هیس . از . خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی یه بچه کوچولو رو میگیری .

فرقه هارا از من گرفت و دوباره بکوتین داد .

گفت « ساکت باش دیگه . بهت میگم ساکت باش . »

« ساکت شو . کتک دلت میخواد . آره فقط همینو میخوای . »

لاستر و کوتین را بغل کرد و گفت « بیاین اینجا . » رفتیم بطویلله . تی پی داشت گاو را میدوشید . روسکاس روی جعبه نشسته بود .

روسکاس گفت « باز چشه . »

فرونی گفت « باهاس اینجا تیگرش داری . دوباره با این کوچولوا

کتک کاری میکنه . اسباب بازیاشونو میگیره . حالا اینجا پیش تی پی بسون ، بیین میتونی یه خورده ساکت بشی . »

روسکاس گفت « اون پسونو خوب پالک کن . زمسون پیش اون گاب

جوونه رو همچی دوشیدی که شیرش خشک شد . اگه این یکی رم همونجور بدوشی ، دیگه شیر خبری نیس . »

دیلسی داشت آواز میخواند .

تی پی گفت « اونطرف نه . نمدونی نن چون میگه نمیشه اون -

طرف بری . »

داشتند آواز میخواندند .

تی پی گفت « بیا بریم ببریم با کوتین و لاستر بازی کنیم . بیا بریم . »

کوتین و لاستر داشتند جلوی خانه تی پی نوی خاکها بازی میکردند .